



دخترک عجب فیلمی برای دیدن در این روزهای غمبار میانه دی برگزیده بود. دی‌ماهی که چندسالی است برای همه‌مان انباشته از غم‌های مکرر و تغییردهنده بوده است. غم‌هایی که زمان پس از خود را چنان تغییر دادند که شدت و گستردگی این تغییر شاید از غلظت خود آن غم‌ها بیشتر باشد.

کم مانده بود طاقتم سر بیاید و بساط دیدن این فیلم را برهم بزنم. گرچه چنین کاری نمی‌کردم. مساله مطرح شده بود و چاره‌ای جز صیوری یا طرح راه حل نبود. نمی‌شد این همه سیاهی و تلخی زیر زبان مزه کنیم و بعد صبر نکنیم تا آب تمیز راه حل، کاممان را از این تلخی بشوید.

کنج‌کاو بودم که بدانم راه حل فیلم و نویسنده برای حل این مساله چه ممکن است باشد.

مادر بزرگ، انواع راه‌ها را امتحان می‌کرد و پسرک عامدانه مانع از این می‌شد که راه حل‌های مادر بزرگ مؤثر واقع شود. تا این‌که بی‌هیچ هشدار و زمینه‌سازی، مادر بزرگ پسرک را با جدیت و حتی کمی خشونت، نشانند روی صندلی مقابلش و گفت: «در زندگی اغلب آدم‌ها پیش نیما که غمی مثل غم تو تجربه کنن. اونا اغلب بدون این مشکل، بزرگ می‌شن و از نعمتی که تو از دست دادی، بهره‌مند می‌شن.

اما تو به هردلیلی، دچار این مشکل شدی و حالا مجبوری با این مشکل کنار بیای. هیچ توجیهی هم برای کنار نیومدن، منطقی نیست! بهتره زود باشی و با مشکلات کنار بیای همین!»

بهت زده و سرشار از تحسین به چهره جدی و سیاهپوست مادر بزرگ خردمند نگاه می‌کردم. پسرک چاره‌ای نداشت. مجبور بود!

حالا قرار بود داستان چطور جمع شود؟ این همه، کلا بیست دقیقه از فیلم را پر کرده بود. نوعی خرد ذخیره درون پسرک ناگهان فعال شد و فهمید حق با مادر بزرگ است. زندگی او برخلاف خیلی‌ها، سخت خواهد گذشت و او ناچار است آن را بپذیرد. همین!

خب بقیه‌اش؟

فیلم کاملاً مرا در چنگ خودش گرفته بود و هنوز حتی اسمش را نمی‌دانستم. در این لحظه چه کسی می‌توانست وارد جریان شود جز پسرک که در حال عبور از کنار تلویزیون به سمت آشپزخانه، گفت: «ا دارین فیلم جادوگرانو می‌بینین؟ مامان می‌دونی اینو از روی کتاب رولد دال ساختن دیگه!»

نه نمی‌دانستم! و خب بعد از این اطلاع معماً آسان شد.

این‌که داستان قرار است چطور جمع شود.

رولد دال، استاد توصیه به کارهای انجام‌نشده است. مهم نیست کاری چقدر سخت و غیرممکن است. به هر حال اگر ناچاری، انجامش بده! جناب رولد دال این‌طور دستور می‌دهند. اگر دچار غم بزرگی هستی، کار بسیار مهمی مثل باور کردن جادو و بعد نقشه برای نابودی جادوگران و بعد هم انجامش در پیش داری! حتی اگر مستلزم این باشد که خودت تبدیل بشوی به موش که عمر کوتاه و توان کمی دارد.

به قول بزرگی، غم بزرگ را تبدیل کن به کار بزرگ.

و حتی به کار غیرممکن و انجامش بده! چون مجبوری!

دخترک مرا نشانده بود که باید بعد از مدت‌ها با هم فیلم ببینیم. خیلی وقت بود که نتوانسته بودیم چنین کاری کنیم و این همیشه یکی از تفریحات محبوب دخترک بود.

حالا بعد از مدت‌ها فیلمی پیدا کرده بود که دوست داشت مرا هم در دیدنش شریک کند.

نشسته بودم کنارش و تا تیتراژ آغاز فیلم تمام شود و یکی دو صحنه ابتدایی هم بگذرد، در گوشی

و میان اخبار، گشت می‌زد.

کم‌کم داستان فیلم شکل گرفت و توجهم جلب شد.

فیلم خیلی جدی و بزرگسالانه پیش می‌رفت. متعجب مانده بودم که دخترک چطور با هیجان چنین فیلمی را برای دیدن انتخاب کرده. متأسفانه چندان به توضیحات دخترک درباره فیلم گوش نکرده بودم و الان نیاز داشتم بدانم چه کسی این فیلم را ساخته و فیلمنامه‌اش را نوشته و مع‌الاسف چون حتی اسم فیلم را درست به‌خاطر نسپردیده بودم، امکان جست‌وجو در اینترنت هم نداشت. برای همین با نگرانی زل زده بودم به پسر بچه اصلی فیلم که همان اول داستان در یک تصادف پدر و مادرش را از دست داد و ناچار شد بماند پیش مادر بزرگی که چندان هم با او آشنا نبود و سالی یک‌بار ملاقاتش می‌کرد.

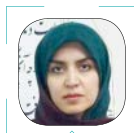
پسرک چنان غمی روی دوشش و اصلاً تمام وجودش حمل می‌کرد که تحملش حتی از ورای فیلم، طاقت فرسا بود. ماجرا همین بود. پسرک نمی‌توانست با غصه‌اش کنار بیاید. نمی‌توانست درک کند که چرا میان همسالانش او باید دچار چنان مصیبتی شود که زندگی‌اش را تا آخر عمر تغییر دهد.

پسرک عمیقاً می‌فهمید که آنچه دارد آزارش می‌دهد، نه صرفاً غم که حجم و شدت و گستردگی تغییر رخ داده است.

از دست رفتن هر آنچه به آن عادت داشت و جزو کوچک و ظاهراً کم‌اهمیتی که کنار هم، زندگی‌اش را می‌ساختند. محل زندگی‌اش عوض شده بود. مدرسه‌اش، معلم‌هایش، همکلاسی‌هایش و این‌که حتی بتواند خاطره بی‌اهمیت باختن در فوتبال را برای کسی مثل پدر که بفهمد، تعریف کند یا توقع داشته باشد تمام ارزش‌ها و اصول مدرن زندگی‌اش را کسی مثل مادرش درک کند.

حتی عادات غذایی‌اش دستخوش تغییر عمده می‌شد، چون کسانی که او را با انتخاب خوراکی‌هایی منطبق با سبک زندگی خود پرورده بودند، دیگر وجود نداشتند و پسرک حتی اگر انرژی و انگیزه چنین کاری را در خود می‌یافت، باید ماه‌ها زمان می‌گذشت تا مادر بزرگ نسبتاً غریبه‌اش را آموزش دهد که چه خوراکی‌هایی برای او آماده کند یا کدام لباس‌ها را بپوشد، بی‌آن‌که به‌نظر مادر بزرگ، ناپسند یا نازیبا به‌نظر برسد.

این جزئیات و بسیار بیش از اینها و تغییرات ناگزیرشان در حد تحمل پسرک نبود. غم او از اجزای بسیاری تشکیل می‌شد که غلبه بر تک‌تک آنها سخت بود و پسرک راه ساده‌تری برگزیده بود: با هیچ‌کدام کنار نیاید و اجازه دهد این غم بر او غلبه و در خود غرقش کند.



سمیه‌سادات
حسینی

نویسنده



آدم‌ها و داستان‌ها

عدالت و تعصب

کشتن مرغ مینا یا همان

کشتن مرغ مقلد از جمله

داستان‌هایی است که

معمولاً در فهرست

صدتایی‌های اهل قلم قرار

می‌گیرد. رمانی نوشته هارپر لی، نویسنده آمریکایی

که تاریخ نوشتنش به سال ۱۹۶۰ میلادی برمی‌گردد.

او برای نوشتن این رمان در سال ۱۹۶۴ میلادی، جایزه

پولیتزر را به‌دست آورد. دو سال قبل یعنی در سال

۱۹۶۲ میلادی، رابرت مولیگان فیلمی را با همین نام

مرتضی صالح‌آبادی

نویسنده

از روی آن ساخت.

داستان در مورد یک وکیل به نام «اتیکاس

فینچ» است که به‌عنوان قهرمانی در یک جامعه

نژادپرست ظاهر می‌شود و مجموع عملکردش

در داستان او را به الگویی اخلاقی برای فرزندان

و چه‌بسا برای خوانندگان رمان تبدیل می‌کند.

هارپر لی نگاه قابل‌تأملی درباره مقوله گناه در

کشتن مرغ مینا دارد و با وجود برخورد با مسائل

مهمی مثل تجاوز به عنف و نابرابری نژادی، گرما

و طنز به کار رفته در قلم نویسنده، کمی از تلخی

گزنده داستان می‌کاهد.

رمان کشتن مرغ مینا از زبان دختری به نام اسکات

فینچ روایت می‌شود که دختر وکیل سفیدپوستی به

نام اتیکاس فینچ است که دفاع از جوان سیاهپوستی

به نام تام را ببینسون را که به اتهام ناروای تجاوز به یک

دختر سفیدپوست در شهر کوچکی به نام میکوم،

آلاباما محاکمه می‌شود به‌عهده می‌گیرد که البته با

پذیرش این وکالت و قضاوت نکردن از روی حرف

مردم، مورد آزار مردم شهر قرار می‌گیرد. در نهایت

مشخص می‌شود ماجرا جور دیگری بوده است و

پدر و دختری که جوان

سیاهپوست را متهم

معرفی کرده‌اند دروغ

گفته‌اند، اما با این

حال‌هیات‌منصفه

که تمام‌شان

سفیدپوست

هستند، تام

سیاهپوست را

مجرم اعلام می‌کنند و

سرنوشت تلخی را برای او رقم می‌زنند. مردم این

شهر در رمان، مردمی خودپسند و نژادپرست معرفی

شده‌اند. اما اتیکاس فینچ، وکیلی انسان‌دوست،

جسور، شجاع و البته پدری مهربان و دوست‌داشتنی

است. او با قدرت و بی‌باکی از عدالت و انسانیت دفاع

می‌کند و در مقابل تعصب، نفرت و خشونت نژادی

و ریاکاری مردم می‌ایستد.

عنوان کتاب برگرفته از صحنه‌ای است که در آن

اتیکاس، تفنگ بادی‌ای به‌عنوان هدیه کریسمس

برای فرزندانش می‌خرد و از آنها می‌خواهد

به‌خاطر داشته باشند که هیچ‌گاه به مرغ مینا

شلیک نکنند، چون کشتن مرغ مینا «گناه»

است.

در پشت جلد کتابی که انتشارات امیرکبیر با ترجمه

فخرالدین میررضایی چاپ کرده است، نوشته شده:

«تم اصلی رمان معصومیت و قربانی شدن آن در برابر

بی‌عدالتی و تعصب نژادی است.»

